

وزیر دانا

داد: «هرچقدر ویرانه می‌خواهد، به او بدهید». نوکران و خادمان تمام سرزمین را گشتند ولی همه‌جا آباد و خوب بود. پس نزد پادشاه رفتند و گفتند: «هیچ ویرانه‌ای پیدا نکردیم». وزیر که این حرف را شنید، گفت: «ای پادشاه من می‌دانستم در زمان وزارت من، این سرزمین هرگز ویران نبوده‌است. این مملکت را به کسی بسپار که وقتی خواستی از او پس بگیری، مثل من به تو تحویلش بدهد». پادشاه متوجه اشتباهش شد، از وزیر عذرخواهی کرد و مقام وزارت را به او برگرداند.

[۱] برکنار

[۲] انتخاب



در روزگاران قدیم، پادشاهی زندگی می‌کرد که وزیر بسیار دانایی داشت. روزی پادشاه، بی‌دلیل از دست وزیر عصبانی شد. تصمیم گرفت او را معزول^[۱] کند و مقام وزارت را به کس دیگری بسپارد. چون وزیر زحمت‌های زیادی کشیده بود، به او گفت: «تو اخراجی ولی می‌توانی در این سرزمین جای خوبی برای خودت و خانواده‌ات اختیار^[۲] کنی. به تو اجازه می‌دهم بقیه عمر را آن‌جا بمانی». وزیر جواب داد: «من، جای خوب نمی‌خواهم. یک ویرانه از این سرزمین به من ببخش تا با تلاش خودم آبادش کنم و در آن زندگی کنم». پادشاه که تعجب کرده بود، به زیردستانش دستور

ملیکا محمدخانی



• این داستان، حکایتی است

از کتاب «قابوس‌نامه»

که «عنصرالمعالی» آن را

نوشته است و ما به زبان ساده

بازنویسی کرده‌ایم.